

گنج خسروانی

یعنی

بستان حمیدی

از

مولانا محمد عبد القوی قانی - ایم۔ اے۔ - (علیگ) چشتی صابری
وقار الملک گولڈ میڈلسٹ

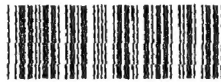
سابق پرفیسور فارسی و عربی گورنمنٹ مائرس کالج - ناگپور

و

مدیر مجلہ بین المللی "البیان"
معلم حال شعبہ فارسی و اردو جامعہ کلکتہ

۵۶۰۵

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE741

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ایضیت

ورستایش ہر بائیس سکندر صولت، افتخار الملک، لفظت
کرنل، نواب، سر محمد حمید اللہ خان بہادر بی۔ اے (علیگ)
سی، ایس، آئی سی، وی، او۔ فرمان روکے بھوپال،
خلد اللہ ملکہ

آفتاب از تو سجود عز و شان آفتاب
تا ابد در دہر مانی مہمان آفتاب
شد خجل از دور جودت مینان آفتاب
دور باش حزم تو شد پاسان آفتاب

اے امیر ذی شرف وی حکمران آفتاب
بر دو خان روز و شب بانمخت فضل خدا
آفتاب آنچه دہد در سال در دم مے وہی
گر نباشی در میان از نظم افتد روزگار

بے عدلی در کمال عزت و دانشوری
 حاکم گیتی حمید الله خان باوقار
 شد مصور لوح راییت از همه اسرار دهر
 صولت اسکندری باشد برین دولت
 دست تو زد و درم بار دگیتی روز و شب
 می گزید آسمان از حول رحمت روز و شب
 آسمان از میبیت بر خود بلرز مثل بید
 کوس پیروزی بنامت میزند دست فلک
 از دم راحت فزاستی مسیح روزگار
 مشتری از نقد جان شد مشتری آسمان
 خانه سازد سینه پکنینه اعدا را
 طشت گردون را پراز گوهر نود فیض تو
 هر که بنید عز و شانت را بسچشم اعتبار
 لوح عقلت شد مصور از همه راز جهان
 سیم وزر بد آنچه در گیتی همه تقسیم شد
 آسمان مثل لکس پد درون قصر تو
 خشم تو تاریک سازد و هر چون زلف تباران

فخر بر تو می نماید خاندان آفتاب
 مستعار از عز و شانش غروران آفتاب
 مثل تو هرگز نیامد نکته دایان آفتاب
 افتخار الملک هستی در جهان آفتاب
 ضامن ارزاق هستی در جهان آفتاب
 سهم سهمت سرمه سازد استخوان آفتاب
 مضطرب مانند سیاه است جان آفتاب
 بگزر د مثل تو هرگز در گمان آفتاب
 شد زمین از تو همانان آسمان آفتاب
 گوهر ذات چو آبدرد کان آفتاب
 مرغ هر تیریکه تپد از کسان آفتاب
 سبزه دار و ابرجودت گلستان آفتاب
 بعد از آن هرگز نخوید عز و شان آفتاب
 غیر از راییت نباشد راز دایان آفتاب
 شد تنگ ایام فیضت بحر و کان آفتاب
 سایه ایوان تو شد سائبان آفتاب
 کس نه بیند در جهان نام و نشان آفتاب

مثل نور شمس و نجسم نیز مثل رود و دیگر
 شمس و عظمت تو همچنان آسمان
 آسمان کو دک بود در نکته اسرار تو
 زیر ران حکم تو شد البق و بر آسپخان
 از همه آلا و اعلا بهر تو روزی ازل
 طائر گردون پرواز سهم تیرت روز و شب
 می رود با پشت زرین روز و شب گرد جهان
 شد جهان از لطف تو هر جا که بنیم در جهان
 مضطرب بود هر نور در نظام خرد کل
 آفتاب از بهر تفسیر یک جهان آید نگاه
 شمس را راه جهانگیری نمانی روز و شب
 دست تو باد همه قدر و ذرات هم روز و شب
 هر طرف بهر گرفتاری اعدا هر سر
 شادمانی بر سر یزدم عشرت روز و شب
 بهر قتل دشمنان دولت تو در جهان
 تا بماند مستعد در دور حرکت روز و شب
 صفی خورشید در تنویر لوح محنت

۱۶۵

گم شده در عز و شانت عز و شان آفتاب
 نیز عز و جلالت تو امان آفتاب
 بخیر از راز تو و هم و گسان آفتاب
 تو سن گردون گردان زیر ران آفتاب
 پیروز نموده میربان دهر خوان آفتاب
 مضطرب اندر ز محنت مرغ جان آفتاب
 شخته خرم تو باشد پاسبان آفتاب
 چون گل احمر نمودی ز غفران آفتاب
 شخته عدلت شده خاطر نشان آفتاب
 ابر جودت کرد گیتی را جنان آفتاب
 تو سن عزم تو باشد همچنان آفتاب
 شد تهنی از جود تو دریا و کان آفتاب
 از فلک آویخته شد رلیان آفتاب
 هست بهر نظم ملکات جسا و دان آفتاب
 تیر با بنیم همه اندر کمان آفتاب
 منطقه خط شعاعی بر میسان آفتاب
 کاک مراح تو باشد در نشان آفتاب

مهر تو از سنون ناید عزت و توقیر مهر
 صدارم را تعبیه کردند در گاه تو
 تو امان در دولت یک چاکر زین کمر
 معتدل شد شمس در دوران عز و دولت
 منتشر شو شاه خاور در نظام ملک هر
 کام از دولت بجز در برم عشرت روز شب
 تا ابد مانی گیتی بر سر بر عز و جاه
 مثل خورشید جهان افروز نشان دولت
 در ره خورشید کار و جاه تو باغ ارم
 در روز و در همی بهار دایر جودت روز شب
 دستگیر در هر هستی ای امیر روزگار
 نائب تو شاه خاور در نظام کائنات
 میران دهر بر خاوان دولت
 مرغ گردون می پیزد گرد قصرت روز شب
 طائر گردون پیزد روز و شب در قصر تو
 ششی گردون شده عاجز بان شائستات
 بهر تفریح تو شاه هر بحر چون خاوان

در نگاه قهر تو باشد هوای آفتاب
 دور در گاه تو باشد گلستان آفتاب
 نیز بخت تو باشد تو امان آفتاب
 دولت تو موجب توقیر و شان آفتاب
 شعله تدبیر تو خاطر نشان آفتاب
 بهر اعدای تو باشد صد سان آفتاب
 در زمان دولتت آخر زمان آفتاب
 طالع مسعود تو دارد قصران آفتاب
 عزت و شان تو باشد گلستان آفتاب
 موجب فیضت جهان کرده جهان آفتاب
 از تو باشد هر زبان تاب و توان آفتاب
 از تو باشد در جهان حکم روان آفتاب
 پیرز آلاء تنعم کرد خوان آفتاب
 آستان دولت تو آشیان آفتاب
 زیر خشت آستان آشیان آفتاب
 حرف از دیوان و صفت دستان آفتاب
 آسان پیش تو آمد در غوان آفتاب

سبز و شاد گیتی همه از ابر فیض عمام تو
 منشی گردون فوید هر سحر از کلب در
 مهر تو افزون نماید عز و شان کائنات
 گشت سائر تیر جا به تو انجم را چنان
 هر سحر از راه مشرق بر در و درگاه تو
 بهر قتل و شمنت در رزمگاه روزگار
 کام جواز داده و معشوق در بزم جهان
 چون قد تو باغ عالم را نباشد هیچ سرو
 ساقی بزم جهان بهر صبوحی پیش تو
 من کیم تا حرفی از توصیف تو افشا کنم
 گر به بند روز میدان ز روزاوات فلک
 دوش نامت بر زبان آور و از راه شرف
 نسر طایری پرواز سهم سهمت روز و شب
 میخ تو هرگز نیاید در خیال آدمی
 گر چه داو نیز با لیکن ز سهمت هر سحر
 ضامن رزق جهانی سایه جان آفرین
 مثل تو لولوی کیتای همه عز و شرف

گشت چون باغ ارم فصل خزان آفتاب
 مطلع و صفت تو بر لوح روان آفتاب
 دو دوازده تو گردد دو دوان آفتاب
 کس نه بیند در جهان نام و نشان آفتاب
 پیل گردون را بیا رویل بان آفتاب
 هر سحر با نیزه آید پهلوان آفتاب
 رخنه سازد قلب اعدایت ننان آفتاب
 مثل تو گوهرندارد بحسب و کان آفتاب
 هر سحر آرد می رطل گران آفتاب
 آنچه گفتم نقل کردم از زبان آفتاب
 افتد از دست فلک تیر و کمان آفتاب
 انگین جوشد همه اندر دمان آفتاب
 خند و خفت قعر مغرب آشیان آفتاب
 در شنایت قاصر آمد صد زبان آفتاب
 لرزان آید سوی میدان پهلوان آفتاب
 تکیه بر جود تو دارد دغان و ان آفتاب
 از ازل هرگز نیاید بر و کان آفتاب

<p>منکه و صفت میکنم هر صبح در رسم صبح پیش زور دست تو ای پهلوان روزگار آن سیه کاسه چه دارد پیش ابرو تو ا بهود می بار در روز و شب بر روی دهر بشنو ز قافی همه اسرار گیتی روز و شب مضطرب بنم فلک چون مطلع و صفت بخواند آنچه گفتم در شناسیت پیش از ندان نه بد تو سن گیتی به مهین تو گرد و روز و شب</p>	<p>ساقی دوران دهد رطل گران آفتاب عارضی باشد همه تاب و توان آفتاب میزبانی میکند گردون زنان آفتاب چون جهان گردید از فیضت جهان آفتاب غیر آن داند نه در عالم زبان آفتاب پر شده از انگبین کام و دایان آفتاب مطلع گفته بوضف صد زبان آفتاب بخشی گردون براند سازبان آفتاب</p>
---	---

<p>شادمانی با همه عز و شرف در بزم دهر</p>	<p>تا سپهر چارمین باشد مکان آفتاب</p>
---	---------------------------------------

قصیده

ای امیر ذی شرف وی حاکم ذی اختیار
می یار دایر دست روز و شب اند جهان
ضامن اذواق هستی زیر چرخ چنبری
حل و عقد اهل گیتی وفق رائے روشنت
کوه و صحرا گشت خرم از بهار عدل تو
لرزه در جان عدو از سهم سمیت مثل سید
خان گردون مرتبت باشد حمید شد خا
دالی بجهوپال هستی حاکم ملک جهان
روز بهیجا چون نائی حله بر فوج عدو
تا بسوزد خرمن هستی اعدایت بدهر
ذات تو دریای هر علم است دستت بحر چو
چون بنان رائے تو جنبش آورده مسلم
نظم گیتی شد بتوفیض از روز ازل
ناخن تدبیر تو هر عقده عالم کشاد
از تیغ خون اعدا را یار در روز و شب

فخر بر تومی نماید گردش لیل و نهار
جو در تواند سیم و زر جاری نموده جو نهار
ابر جو در تو نموده کوه و صحرا لاله زار
گر نباشد دور حکمت چرخ گردد بے مدار
هر کجا بینی به گیتی لاله زار و مرعزار
تیغ تو کرده همه دور محارک لاله زار
آسمان بر نام والایش کند انجم نثار
دور عدل تو نموده دور عالم لاله زار
بحر گردد و در میدان گردد گرد کو هسار
می جدد از تیغ خون آشام تو هر دم شرار
علم جنبش بود بوزات و دست تو مدار
شد در صور لوح گیتی از همه نقش و نگار
اهل عالم را همه از تو روانی کار و بار
غیر از من در جهان هرگز نباشد کار
تو که رنج خون چکان کرد جاری جو نهار

می توانی فتح کردن چون سوار سیتان
اگر پسندی سکه اشعار مارا در جهان
وصف اخلاقت چو املا نماید کلمک من
خوبی عقلت چو املا می نماید کلمک من
چون کنم املا از وصف فیض عالمگیر تو
رایج عالم شد اکنون از نگاه لطف تو
بسکه خوگر گشته ام در دور در در و شب
چون بیارم حرفی از از کار جودت بزرگان
در دلم بحر توج خیر از اوصاف تو
خون بیار دخیج تو تیرت بود پیک اهل
دیگران گر لوح محبت چون بهاران کرده اند
سایه بسوط قصر خورشید گاهت در جهان
کام از باده بجز در بزم گیتی روز و شب
مثل توار باب دانش را که تغییر دهر
در بنجاری کینه اعدایت همه خسته بوند
ساغر از باده لطفت بجوم روز و شب
تا بود در فلک برو فی حکم ازیدی

هفتخوان هفت گردون را بنور یک سوار
چون ز بر رخسار دل داده بود بخت عیار
که سحاب در بیار و که برگرد مشک بار
شاخ کلمک از گل دلاله بر آرد برگ بار
خامه ام بار دهمه دریای در شا هوار
پیش ازین بد نقد اشعارم همه کاسد عیار
آلخی آلام عالم در دستم خوشگوار
بحر از لوبو بچو شد در زمینم در یسار
انچه از وصفت بگفتم یک بود از صد هزار
گر کندت پیل گیر و نیزه ات ضعیفم شکار
کلمک فانی نامه وصف نموده ز رنگار
اهل عالم را در وقت حوادث زینهار
می بر آرد گردش گردون ز اعدایت دمار
سایه الطاف ربانی بود محکم حصار
دور کرده تو کبر رحمت از دل اعدا بخار
خسته می ماند دلم از جو گردون در رخسار
لطف یزدانت بداد کامران کامگار

ف ۱۹۱۵۵۲ ف
ف. الگن

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

--	--	--	--

۷۴۱

